

کسوف مغزی

از لای کرکره چوبی، نور زرد ملایمی بیرون می‌زد. مرد با ریش بلند و موهای نامرتب، جلوی قفس ایستاد. روی میله‌ی وسط قفس، جغدی چرت می‌زد. کبوتری در گوشه‌ی ای از قفس کز کرده بود. مرد، رو به پرنده‌های توی قفس صحبت می‌کرد. انگار که روی سن سالن کنفرانس ایستاده باشد و سخنرانی کند. کروات قرمز را روی پیراهن آستین کوتاهش سفت کرد و با صدای رسمی گفت:

«لکه سیاه از یک نقطه شروع می‌شود. از یک نقطه ریز ریز! هر چه می‌گذرد این نقطه سیاه، بزرگ می‌شود. بزرگ و بزرگتر. آنقدر بزرگ که کل دنیا را بگیرد.»

مکث کرد. نوک زبانش چسبید. صورتش سرخ شد. آنقدر که به سیاهی می‌زد. نفسش بالا نمی‌آمد. به زحمت ادامه داد:

«مثل رفتاری که نرگس با من داشت. تنها عکس خاطره‌انگیزمان را پاره کرد و جلویم ریخت.»

اوایل عکس پر حسی برای نرگس بود. در عمق وجودش ریشه می‌دواند. حس غریب آن عکس. یادش می‌آمد که انگشتانش را روی پیشانی چتر کرد، تا زیر نور ضعیف غروب آفتاب پلک نزند. بعد از رهگذری خواست که از او و نامزدش عکس بگیرد. دوربین را به او داد. همچنان که کنار احسان ایستاده بود، نتوانست خودش را کنترل کند. جلوی مرد غریبه، احسان را بغل کرد و از او لب گرفت. مرد جوان لحظه‌ای دوربین را نگه داشت. نرگس زل زده به احسان پرسید:

-«موهای افشون منو نخواستی»؟

و روسری‌یش را شل‌تر کرد.

-«چرا گلم! تو چی؟ صورت صاف منو نخواستی»؟

از این عکس گُر می‌گرفت. صورتش سرخ می‌شد. به اندازه یک تب چهل و دو درجه! در هوشش می‌لرزید. حتی حالا پس از چند وقت در عمق آن عکس غرق می‌شد. محو تماشای هم بودند و بی‌خبر از اطراف. وقتی احسان داشت لب می‌گرفت متوجه شد آن مرد غریبه نگاه خیره‌ای دارد. مرد لحظه‌ای دوربین را نگه داشت. اما دوباره عکس گرفت. از لب گرفتشان. احسان خجالت کشید. با اخم دوربین را از مرد جوان گرفت. تشکر و خداحافظی کرد. مرد غریبه هم با ابروهای گره خورده برگشت و از صحبت کردن با نرگس پشیمان شد.

گلویش خشک شد. قرص در گلویش گیر کرد. مرد برگشت و لیوان را از روی میز برداشت و سرکشید. از لای کرکره به بیرون نگاه کرد. حالش بهتر شد. مردمک چشمش دو دو زد و باز ادامه داد:

«دوستان! بعضی اتفاقات هم یک لکه سیاهند توی ذهن. مثل شیارهای عمر یک درخت کهنسال دورت می‌افتند. یک کمر بند ذهنی سفت که مغزت را از کار می‌اندازند. وقتی به خطوط قرمزت برسند، کمر بند آن قدر سفت می‌شود که مایع مغزی-نخاعی ت بیرون می‌زند! بخصوص که دستت از زمین و زمان کوتاه باشد. نتوانی انتقام بگیری و عقده ات را خالی کنی، بلکه سبک شوی. همه را در خودت بریزی. صورتت قرمز و مشکی شود و دم نزن! سوهان روحت شود! تراشه‌های جمجمه‌ات می‌ریزد و می‌خواهی سرت را به دیوار بکوبی.»

روزی که نرگس برای خرید به بازار رفت، سایه‌ی غریبه‌ای را دید که تعقیبش می‌کرد. زیر چشمی مرد غریبه را شناخت. ترسید از آن ماجرا به احسان چیزی بگوید. دیگر آن مرد غریبه را ندید. اما احسان از ماجرا خبر داشت. از این مخفی‌کاری، ناراحت شد. از آن روز احسان به همه چیز گیر می‌داد. موبایلش را چک می‌کرد. اجازه نمی‌داد تنهایی بیرون برود. از تماسهای تلفنی پرینت می‌گرفت. حتی اجازه نمی‌داد با تاکسی رفت و آمد کند. به بهانه‌های واهی به نرگس گیر می‌داد. نرگس می‌گفت که اینقدر سر مسایل کوچک پایبش نشود. احسان می‌گفت آزادی مال کبوتران است و مردها. زن باید در حد خوردن یک لیوان آب یخ آزاد باشد.

سیگاری روشن کرد و پکی زد. مقداری غذا توی قفس ریخت. دوباره با حرارت بیشتری در صدا و چشمان تقریباً از حدقه بیرون زده، فریاد زد:

«امشب قرار است بیاید. بیاید تا من این لکه سیاه را به او نشان دهم. لکه ای که قلبم را سیاه چاله کرده! بگویم که چه بلایی به سرم آمده! با خودم می‌گویم خودم مقصر بودم. نباید فقط به فکر خودم می‌بودم. باید بیشتر و بهتر با او معاشقه می‌کردم تا عقده‌ای نشود. خوب ارضایش می‌کردم. هزار بار و هزار بار! نکردی و از دستت گریخت و با دیگری رفیق شد. تمام آن وفاداری‌هایی که از آن دم می‌زد، به عقد نرسیده، بی‌وفایی شد. حالا فقط باید دندان قروچه کنی و در بغل رقیب ببینیش! بدنت لمس می‌شود و کاری از دستت بر نمی‌آید. کودک درون مغزت می‌میرد و هیولای مغزی متولد می‌شود. آن وقت است که دچار کسوف می‌شوی! به نقطه‌ای خیره می‌شوی! هزار سال! یک کسوف ایستای چند هزار ساله! آن لکه سیاه بزرگ، آهسته آهسته روی خورشید زندگی‌ت را می‌گیرد. کسوف مغزی در حالت کامل می‌ایستد. غلیظ غلیظ! این چه حالیه؟ به سرفه می‌افتی و هنگ می‌کنی و ری استارت نمی‌شوی. فقط باید خودکشی کنی تا خلاص شوی. می‌فهمید! خودکشی! احمق‌ها! ابله‌ها! فهمیدید؟!»

همه برایم دست زدند. جلوی سن آمدم و برایشان تعظیم کردم. حتی بعضی‌ها سوت زدند. بعد هم همه بلند شدند و کم‌کم با همدیگر شروع به رقص کردند. تا آمدم با کسی برقصم یادم آمد که دیر کرده! قرار بود تا ساعت هشت بیاید. چند ساعت

انتظار کشیدم. به موبایلش زنگ زدم. جواب نداد. آتش سیگار را روی دستم خاموش کردم. با غیظ فشار دادم و از سوختن خوشم آمد. به یاد همان شبی افتادم که نرگس برای خرید به بازار رفت. کار داشتم و باید پرونده هایی که از شرکت آورده بودم را تکمیل می کردم. خیلی دیر کرده بود. رفتم و دم در توی کوچه پشت یکی از درختها ایستادم. چند دقیقه بعد یک ماشین مشکی شاستی بلند ایستاد. نرگس پیاده شد و آن ماشین رفت. داشتم از عصبانیت می ترکیدم. قلبم روی دو هزار می زد. جلوی نرگس پریدم و محکم زدم توی گوشش. دستش را روی گوشش گرفتم. امانش ندادم و داد کشیدم:

-«این عوضی کی بود»؟

-«به خدا یه ماشین عبوری بود. چند تا مسافر دیگم بودن که پیاده کرد».

-«گه نخور! از کی تا حالا تا کسی ها، شاستی بلند شدن»؟

-«یه بنده خدایی بود. دید و ایستادیم، سوار کرد. حتی پولم نگرفت».

-«چرت و پرت تف نده»!

به سمت قفس رفتم. مردمک چشمان جغد تکان خورد. اما کبوتر سرش را زیر بالش برده بود.

-«بیا حیوون! ولت کنم».

کبوتر را از قفس درآوردم و پرت کردم به سمت آسمان. صبح شده بود. تمام شب را حرف زده بودم. از سر و کله ام عرق می ریخت و هر چه پاک می کردم فایده ای نداشت.

-«گمشو به سلامت»!

صدای بال کبوتر و تشعشع ضعیف آفتاب چشمانم را پر کرد. از لابلای بال زدنهای، صدای آزادی را شنیدم. موسیقی ساده، سبک و بی انتهای، حلزون گوشم را به لرزش درآورد! مثل صدای ریختن یخ خرد شده در لیوان دهان گشاد. ریختن آب بر یخ و خرد شدن یخها. وجود تشنه ات را سیراب خواهد کرد. نه اینکه هیكلت را بخشکاند و منجمد کند. بال زدنهای بیشتری شنیدم. یک دسته کبوتر مرا به پرواز خواند. بر لبه بالکن ایستادم و دستهایم را باز کردم. حس لطیفی مرا در پر قو پیچید. امواج حلزونی گوشم در مردمکانم پیچید و دیپازونی گوش خراش شد. چشمم را باز کردم و دیدم در چند متری سقوط به زمین هستم. یک لحظه تصویر برخوردارم به زمین، جلوی چشمم آمد. در خون غوطه ور می شوم. خونم پخش و جذب دانه های برف می شود. روی زمین پر از بلورهای قرمز است. مغزم از هم می پاشد و به انتهای این زندگی نکبت می رسم. با خود فکر می کنم همین زندگی نکبت از مرگ شیرین تر است. یاد عشق باز یه ایم با نرگس می افتم و پشیمان می شوم. یاد اندام لمس

و ارضا شده و کرخت کرختمان، افتادم. در حمام آفتابی که بدنش مثل فلسهای ماهی می‌درخشید. هوسم شد دوباره برگردم. هنوز معاشقه‌های زیادی با او دارم و باید خلقتش کنم.

آن دو سال آخر را با هم یک خانه دانشجویی اجاره کردند. بدون اطلاع خانواده. از وجود هم لذت بردند. پشت درب با لبخند بارانی‌یش ایستاده بود. با یک دسته گل رز! دست به کمر زد و مثل مانکنها چرخید. بغلش کرد. لبخند زنان حرف می‌زد. در حالیکه چهره‌ی با نمکش را که در آن کنجکاو و دلبری مثل همیشه با شیطنت در جنگ بودند به احسان نزدیک کرد و گفت:

«همون لحظه‌هایی که من فکر می‌کنم»؟

در نور ضعیف تنها لامپ اتاق بسیار لاغر و متناسب به نظر می‌آمد و کمرش چنان باریک بود که می‌شد آن را با دو دست پوشاند. به کلمات عاشقانه‌ای که بریده بریده می‌گفت گوش می‌داد. خوش‌ترین شبهای زندگیشان را می‌گذراندند.

«اصلا این جوری مشتاق کسی نبودم».

«داری لوسم می‌کنی؟ واقعا دوسم داری»؟

«البته عزیزکم»!

لبانش جمع شد و مثل یک غنچه بیرون ایستاد. احسان با لبان درشتش آنرا مکید. انگار شهد شیرین وجودش را سرکشید. چهره‌ی آراسته، با ابروهای هلالی، مژه‌های برگشته ابریشمی که چشمان شوخش را تیره‌تر نشان می‌داد. چشمانی که بر اثر آرایش، درشت‌تر می‌نمود. دستهای با ناخنهای بلندش را در پنجه گرفت و کمرش را بیشتر به خود فشرد.

دوباره آن لبان را تا ته خورد. باز خودش را توی کت و شلوار دید که با یک دسته گل ایستاده. روزی که رسماً با خانواده‌اش به خواستگاری آمده بود. نرگس غش کرد. این قدر عاشق که دلش از جا کنده شد. خانواده‌ها به توافق نرسیدند. این باعث شد نرگس برای خود کاری در یک شرکت دست و پا کرد و علیرغم میل پدرش سوئیتی را اجاره نمود و از آنها جدا شد. چند وقت بعد، نرگس و احسان، دوباره زندگی مخفیانه زیر یک سقف را از نو شروع کردند.

ناگهان موبایل در دستم، زنگ خورد. صدای زنگ نرگس است. بین هوا و زمین گوشی‌یم را در اصطکاک شدید هوای در حال سقوط، بالا آوردم. اما نتوانستم دگمه سبزش را بزنم و به گوشم برسانم. فرصتی نبود. در آن هزارم ثانیه‌های آخر از ته دل از خدا می‌خواهم که زنده بمانم. برای خدا استدلال می‌کنم که اشتباه کردم. من هنوز دلم پی نرگس است. خدایا قول می‌دهم، همه چیز را از نو بسازم. آدم شوم. دیدم خدا هم باور نمی‌کند. به دنبال دلیلی بودم که بکھو یادم آمد که مردن در تابستان بهتر از زمستان است. برای خدا استدلال کردم که توی زمستان، سرما و برف استخوانهایم را می‌ترکاند. اما توی

تابستان در خنکای زیر خاک جنازه‌ام اذیت نمی‌شود. خدایا! حداقل به خاطر آن اندک خوبی‌هایی که کرده‌ام به من فرصت بده. چه استدلال مسخره‌ای. خودم هم نتوانستم راضی شوم. توی همین فکرها بکهو دیدم به جای دست، بالم باز شد و پرواز کردم. جلوی شیشه رفleks یک ساختمان روی لبه یک پنجره نشستم. یک جغد خاکستری توی شیشه دیدم. چند بار بال زدم و خودم را ورنانداز کردم. از آن زندگی سگی خسته شده بودم. حس آزادی و نسیم ملایمی که در پرواز زیر پرهایم را نوازش می‌کرد، حالم را بهتر نمود. بکهو از آن هزارم ثانیه‌ها درآمدم. قلبم داشت تند تند می‌زد. نمی‌دانستم زنده‌ام یا مرده! خودم را توی اتاقم یافتم. داشتم دیوانه می‌شدم. بی‌اختیار به سمت درب رفتم. درب را باز کردم. پیش از این که بتوانم چیزی بگویم یا به سویش بروم و گونه‌اش را ببوسم با اکراه دستش را سپر کرد. مثل یک آدم ناشناس! احساس کردم ناخنهایم تیر می‌کنند و گلویم خشک شده. چنان نگاهم کرد که گویی هرگز مرا ندیده. با بی‌تفاوتی وارد خانه شد. در حالیکه لبهای زیبا و هوسبازش را تماشا می‌کردم بی‌اختیار قلبم بیشتر به تپش افتاد. تقریباً داشت از جا درمی‌آمد. لبها را با دلربایی ظریف‌تری از آنچه به خاطر دارم حرکت می‌داد. تمرکز کردم. شاید چیزی زده‌ام که این جور گیج شدم. برای اینکه از آن حس سقوط درآیم روی کاناپه تکانی خوردم و گفتم:

«هنوز برخی وسایلت اینجاس. هنوز دارمشون! به خاطرت اشیاپرست شدم».

نخندید. در چشمان عسلی‌یش درخشش طنزآلودی بود.

«نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی! الانم نیومدم که اینجا قریونم بری!»

آب سردی به هیكلم ریخت. یخ زدم. نمی‌توانستم حرف بزنم. ادامه داد:

«تو با بدبینی‌هات منو پیش پدرم سرشکسته کردی».

چنان قلبم می‌تپید که انگار در مسابقه دوی مارا تن شرکت کرده‌ام. بکهو به خودم جرات دادم و گفتم:

«غلط کردم! من هنوز عاشقتم».

«مزخرف تحویلیم نده».

«تو هم به خواستگارت جواب دادی».

«آره! و دیگه نامزد دارم».

«پس اون همه عاشقی؟!»

«میره به جهنم!»

جلویم ایستاد. داشتم بالا می آوردم. نرگس عکس را بوسید و پاره کرد.

یادش آمد آخر سر به بهانه آن مرد غریبه، او را رها کرد. نرگس باورش نمی شد. گریه کرد و برای احسان قسم خورد که این قضیه به او هیچ ربطی ندارد. اما احسان قبول نکرد. به دروغ گفت قبلا هم چیزهای زیادی دیده و شنیده که قضیه برایش مثل روز روشن است. تو با غریبه‌ها رابطه داری. نرگس که کاسه صبرش لبریز شد از این وضعیت بدش آمد و به خانه پدرش برگشت.

حالا علیرغم نفرتی که از احسان داشت، هنوز آن عکس را نگه داشته بود. نمی توانست از آن بگذرد. آن را لابلای کتاب مورد علاقه‌اش گذاشت. درست مثل یک کتاب دعا با احترامی خاص، با آن رفتار می کرد. بعد از مدتی نرگس ته دلش خالی شد. هنوز هم عاشق احسان بود. آن عکس و خاطرات! دو دل بود. ترسید کارش با احسان به اصلاح نرسد. خواستگارش امیر از هر نظر کامل بود، اما هنوز گل‌ویش پیش احسان گیر بود. جرات نداشت مسئله را عنوان کند. می دانست همه به شدت مخالفند. تصمیم گرفت آن عکس را پاره کند و دیگر جواب تلفنهای احسان را ندهد. باز محبتش گل کرد و پشیمان شد. خواست قضیه را به پدرش بگوید و از او بخواهد تا احسان را ببخشد. اما محال بود پدرش راضی شود. نرگس دلش به احسان قرص نمی شد. از کجا معلوم دوباره ولش نکند. به گریه افتاد. تصمیمش را گرفت. احسان را ول کرد و به التماسهایش گوش نداد.

چیزی مثل یک سنگ به بدنم خورد. وحشت زده نگاه کردم. مردی به پسرش گفت:

«جغد نحسه! شبی که بابام، خدا بیامرز، مرد، از سر شب یکی از اینا دور و بر خونمون می پلکاید».

پریدم و دور شدم. خوابم نمی آمد. چند ساعتی را پرواز کردم. صبح شد، چرتم گرفت. رفتم توی حیاط مجتمع آپارتمانی خودمان. دو نفر با برانکارد بیرون آمدند. مادر و برادرم، گریه می کردند. حیاط مجتمعمان پر از آدمهای سیاه پوش بود و نیز پارچه نوشته‌ها که مرگ مرا تسلیت گفته بودند. وسط جمعیت نرگس را دیدم. داشت گریه می کرد. اول خوشحال شدم. گریه کردنش مرا به شوق آورد. اما آمدن و گریه کردنش عجیب بود.

هر دانه‌ی بلورین برف که روی دانه‌های روی زمین می نشست، صدای جیری می داد. در اضلاع این دانه‌ها، درخششی منعکس می شد. همه چیز حقیقی بود. فهمیدم که واقعا یک جغدم. یاد دانه‌های برفی قرمز افتادم. هل شدم و از ترس پریدم. کم کم با جغد بودن کنار آمدم. پرواز همه غصه‌هایم را بر باد می داد. به اندازه یک پروانه سبک شدم و با سرعت یک جمبوجت روانه! انگار زمین زیر بالهایم سر می خورد. باز آن خنکای ملایم، نوازشم می کرد. در زیر نگاهم زمین می چرخید. نه روز بود نه شب! نه تاریک و نه روشن! دشت پر برف، تپه‌ها پهلو به پهلو نشسته. درختی که معلوم نبود بید مجنون بود یا زیر بار دانه‌های ستاره‌ای مجنون شده بود. آنقدر لامسه‌ام سبک شد که گویی تمام آن تپه‌ها و زمین بی وزن بود. برق چیزی چشمم را زد. دیدم موبایلی توی حیاط افتاده. شاید موبایل خودم است که لحظه سقوط آنجا افتاده! شروع کردم به نوک زدنش.

دگمه سبزش را باید بزخم. یک بار که نرگس داشت با موبایلش ورمی رفت، یکهو گوشیش را گرفت. هل شد. رفتم توی وایبر. دیدم با یک مرد ناشناس چت کرده. مردک لاابالی به نرگس گفته بود:

-«دوستت دارم عاشقتم».

و نرگس گفته بود:

-«ممنون»!

-«کی ببینمت و کجا»؟

گوشی را گرفتم. نرگس گفت که این یارو تبلیغ لوازم آرایشی می کرده، اما یکهو این پیامها را فرستاد. نفهمیدم چرا این جوروی شد. از شهر بیرون آمدم. شروع کردم به آواز: «هوهو هوهو هوهو...».

به خرابه رسیدم. جنازه نسیم سیاه شده و بوی تعفنش همه جا را پر کرده بود. از همان اوایل دانشجویی با هم دوست بودیم. زیبا بود و خواستنی. اما به درد زندگی نمی خورد. هرزه بود. تن به هر کاری می داد. از روزی که خواستم آدم شوم و با نرگس ازدواج کنم، از نرگس بدگفت. به حرفش گوش نکردم. بعد از رابطه ام با نرگس هم دست بردار نبود. آن قدر بدگفت که ته دلم خالی شد. بین ما را بهم زد. خط می داد و چون قبلا هم اتاقی دانشگاه نرگس بود او را خوب می شناخت. یک یک آن دایره های تیره را در ذهنم نقاشی کرد. آن قدر که عشق نرگس به خودم را زیر پا گذاشتم و رهاش کردم. حواسم پیش نسیم بود. یاد عیاشی هایم با نسیم می افتادم و هوسش زیر زبانم می آمد. خواستم مدتی با او خوش باشم. پس از یک دوره زندگی مخفی با او کم کم از او متنفر شدم. دیدم دوباره عشق نرگس وجودم را گرفته. خواستم برگردم. اما مانع شد. قسم خورد که همه چیز را به همه می گوید. گیر کردم. دیدم نرگس می خواهد ازدواج کند. دیگر مغزم کار نکرد، باید از شر نسیم خلاص می شدم. او را کشتم.

شاید مرد غریبه باز هم سراغش برود و بخواند خواستگار جدید نرگس را بد دل کند. دلم تکان خورد. مرد غریبه روزهای آخر گفته بود که نسیم نامزدش بوده و به خاطر من با او بهم زده. آن روز هم آمده بود تا همه چیز را به نرگس بگوید. اما وقتی عشق نرگس به من را دید، فقط عکسی گرفت و رفت. یادم آمد که نرگس سر جنازه ام مثل ابر بهار گریه می کرد. دستپاچه شدم. نباید رهاش می کردم. باید بروم و پیدايش کنم. کسوف مغزی مرا بدبین کرده بود.

به آپارتمانم رسیدم. از لابلای کرکره چوبی دیدم که قفس در باد تکان می خورد. درفش باز بود. جغد چرت می زد و کبوتر در گوشه ای مرده بود. مرا که دید هیکلش را بالا داد و آواز «هوهو» کشید.

پرواز کردم و رفتم به سمت قبرستان. جمعیت تابوت را آوردند. دیگر تحمل دیدن گریه‌های نرگس را نداشتم. مادرم از غم خودش یادش رفته بود و او را دل‌داری می‌داد. دستهایش را محکم گرفته بود تا خودش را نزند. نرگس طبق معمول غش کرد. آن عکس چسب خورده روی زمین افتاد. زیر دست و پا آمد. آب به سر و صورتش زدند و فایده‌ای نداشت. روی درخت بالای قبر نشستیم. دیگر کسی به من سنگ نمی‌زد. مرد غریبه آنجا بود. اما نه برای انتقام! وقتی پدر نرگس او را پسر م خطاب کرد، زبانم به سقف دهنم چسبید. پرهایم سیخ ایستاد. جنازه را توی قبر گذاشتند. نیروی عجیبی مرا به درون قبر کشاند. تا ته قبر چشم از او برنداشتم. سنگها یکی پس از دیگری گذاشته شد. نقاط سیاه حالا مکعب وار مرا به حبس کشید. بر من پیچید و مرا بلعید. از ترس داشتم سکنه می‌کردم. آخرین سنگ که گذاشته شد، نفسم بند آمد. همه جا تاریک شد.

چند ساعت بعد همه جا روشن شد. نور تند خورشید از پنجره، توی رختخوابم افتاده بود. سرم را چرخاندم. دیدم در بغل نرگسم. چشمانش باز و ثابت بود و پلک نمی‌زد. صدایش زدم. جواب نداد. دستم را از دور کمرش برداشتم و دیدم پر از خون است. هیكلش را هل دادم و بلند شدم. گردن نرگس کج و موهایش از لبه تخت آویزان شد مثل یک آبشار شرابی. روی زمین نشستیم. به هر زحمتی بود، خودم را به دستشویی رساندم. آبی به سر و صورتم زدم و برگشتم. موبایلم در کنار جنازه، داشت زنگ می‌خورد. روی صفحه‌اش نوشته بود: «نسیم»!